



# *Heaven Official's Blessing*

## نوشته: موشیانک تو نکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت [myanimes.ir](http://myanimes.ir)

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@



آرك اول

باريدن باران خونين بر يك گل



فصل چهل و يك



در عمارت بهشتی، سوال از شیان-له



بنظر میرسید پسرک نمیداند «سفید بی چهره» کیست ابتدا با چهره ای خالی به شیه لیان خیره شد و بعد فریاد زد: «عایایای!»

مشخص شد که شیه لیان شانه های او را محکم چسبیده و حواسش نیست تا زمانی که پسرک فریاد کشید آن موقع بود که او را رها کرد و گفت: «متاسفم!»

هواچنگ با صدای آرامی گفت: «تو خسته ای برو استراحت کن!»

وقتی این حرف را زد درب کوچکی روی دیوار کناری باز شد دو دختر بیرون آمدند و پسرک را بردند. همانطور که او را می بردند به پشت سرش خیره شده بود. شیه لیان به او گفت: «نگران نباش... من باز میام و پیدات میکنم!»

وقتی پسر را بردند هواچنگ به طرف شیه لیان برگشت: «بشین و استراحت کن ... بهتره یه مدتی نری دیدنش... اگه سوالی ازش داری من راههایی دارم که بتونم به حرف بیارمش!»

«به حرف آوردن» پسرک آوای ترسناکی داشت شیه لیان با عجله گفت: «نه ... مشکلی نیست ... اگه نمیتونه چیزی بگه پس ولش کن ... بهتره اروم پیش بریم!»

هواچنگ کنار شیه لیان نشست و گفت: «چه برنامه ای برای اون پسر داری؟»

شیه لیان خسته به نظر میرسید و مدتی به این سوال فکر کرد: «فکر کنم اونو پیش خودم نگه دارم ... اول باید کاری کنم باهام کنار بیاد!»

«اون یه شبچه نه یه انسان...» هواچنگ گفت: «چرا همین جا توی شهر اشباح ولش نمیکنی؟ من مشکلی ندارم اگه لازم بشه بهش رسیدگی میکنم!!»



شیه لیان به او نگاهی انداخت و در نهایت صداقت گفت: «سان لانگ، واقعا ازت ممنونم ولی ...» آهی کشید و ادامه داد: «میخوام اونو پیش خودم نگه دارم نه فقط بخاطر اینکه بخوام بزرگش کنم!»

شهر اشباح متعلق به هواچنگ بود و اگر او میخواست از پسرک محافظت کند دیگر کسی به او آسیب نمیزد و هیچ وقت هم گرسنگی نمیکشید ولی مهمترین چیز درباره این پسر راهنمایی هایی بیشتر از اینها بود: باید یادش میداد ذهنش را مدیریت کند و حرف بزند و عادی رفتار کند. شهر اشباح جای شلوغی بود، وحشی و آشوب زده بود و برای مشاوره دادن جای مناسبی به نظر نمیرسید. شیه لیان جز خودش کس دیگری را نمیتوانست پیدا کند که بتواند صبورانه این وظیفه را به عهده بگیرد.

شیه لیان با صدای آرامی گفت: «من ازت خیلی ممنونم که بخاطر من اونو پیدا کردی... نمیخوام با عواقب بعدیش تو رو به دردسر بندازم!»

بنظر میرسید هواچنگ رضایت چندانی ندارد ولی بیش از اینها چیزی نگفت. فقط در نهایت صداقت گفت: «واقعا دردسری برام نداره ... وقتی اینجایی اگه چیزی لازم داشتی کافیه بگی تا بدونم ... ضمنا آزادی هر جا بری و هر کاری میخوای بکنی...»

ناگهان متوجه شد شمشیر هلالی روی کمر هواچنگ تغییر کرد. شیه لیان پایین را نگاه کرد و کنجکاویش تحریک شد روی دسته شمشیر یک چشم نقره ای براق وجود داشت. روی چشم یک الگوی خاص با طراحی های درشتی دیده میشد. چند خط و ضرب ساده و در عین حال مرموز که زنده بنظر میرسیدند. او از همان ابتدا متوجه آن نشد زیرا چشم به اندازه یه خط باریک باز شده بود ولی الان چشم کاملا باز شده و مانند یک توپ



الماس نشان درخشان پلک میزد. حتی یکبار در جای خود چرخید.

هواچنگ هم متوجه شد و با لحنی جدی گفت: «گه گه، من باید یه کمی برم بیرون ... خیلی زود برمیگردم!»

شیه لیان پرسید: «خبری شده؟» امکان داشت که ارباب باده‌ها و چیانچیو خود واقعیشان را در شهر اشباح نشان داده باشند؟ شیه لیان هم برخاست: «منم باهات میام!»

هواچنگ به نرمی او را سر جای خود نشاند و گفت: «نگران نباش موضوع درباره اعلی حضرت تایهوا نیست ... گه گه، همینجا بشین ... نمیخواد جایی بری!»

وقتی هواچنگ موضوع را برایش روشن کرد شیه لیان دیگر به موضوع ادامه نداد. هواچنگ سریع چرخید و از تالار اصلی بیرون رفت. در حین حرکت موجی به دستانش داد و پرده مهر دار موقع نزدیک شدن او کنار رفت. وقتی هواچنگ از آنجا خارج شد پرده به خودی خود سر جایش برگشت و صدای برخورد مهره‌ها به‌همدیگر برخاست.

شیه لیان مدتی روی تخت یشم نشست و به آن پسرک فکر کرد. یادش آمد که او از غریبه‌ها می‌ترسد و از لحاظ احساسی ناپایدار است. او که نمیتوانست یک گوشه بنشیند برخاست و رفت تا دنبال پسرک بگردد. از همان در کوچکی که دخترها وارد آنجا شده بودند گذشت و وارد باغ کوچکی شد. راهرویی سرخ به باغی که خشک و پژمرده بود میانبر داشت شیه لیان در همان مسیری که تصورش را میکرد راه میرفت که ناگهان سایه سیاهی از کنارش گذشت.

آن سایه افسر هلال ماه بود.



شیه لیان نشان نفرین روی مچ افسر را بیاد آورد؛ این موضوع در ذهنش مانده بود. وقتی خواست صدایش کند سایه ناپدید شده بود. رفتارش جوری بود انگار می ترسید لو برود پس شیه لیان نیز دهانش را بست و دنبالش راه افتاد.

بسمت گوشه دیگری از ساختمان که افسر ناپدید شد حرکت کرد شیه لیان به دیوار چنگ زده و دزدکی اطراف را نگاه میکرد. حرکات جوان سریع بود و دائم اطراف خودش را نگاه میکرد کاملاً محتاط بود و می ترسید کسی پیدایش کند. این افسر ماه زده یکی از زیردستان سان لانگ بود و در محدوده او کار میکرد پس چرا اینطور دزدکی و مخفیانه رفتار میکرد؟

شیه لیان هر چه بیشتر فکر میکرد بنظرش می آمد رفتار افسر مشکوک تر شده و به شکلی بدخلق تر رفتار میکرد پس او نیز خودش را پنهان کرده و دنبالش براه افتاد. افسر ماسکدار از چند راهرو گذشت. شیه لیان با پنجاه قدم فاصله از او راه میرفت. نفس خود را حبس کرده و با دقت تماشا میکرد. بالاخره، آنان چند راهروی بزرگ و کوچک را گذراندند و در انتهای راهرو به چندین در زیبای بزرگ رسید.

شیه لیان همچنان که دنبالش میرفت اندیشید: «اگه الان برگرده جایی نیست که پنهان شم!»

ولی همین که این فکر از ذهنش گذشت افسر سرش را چرخاند. وقتی او ایستاد شیه لیان هشیارانه دستش را بالا گرفت. رویه خودش را دور تا دور ستون چوبی بالای سقف پیچاند و شیه لیان را به آن بالا کشید و بالای سقف ماند.

افسر هیچ کسی را پشت سر خود ندید و بالای سرش را نگاه نکرد برگشته و به راه خود



ادامه داد. شیه لیان جرات نداشت به این زودی پایین بیاید پس روی سقف مانده و همچنان به آرامی به جلو حرکت میکرد. بنظرش رسید مانند یک مارمولک شده ... قسمت خوب ماجرا این بود که آن افسر هنوز دور نشده و در برابر درها متوقف شد شیه لیان هم ایستاد و تماشا کرد.

در جلوی این در مجسمه یک زن قرار داشت. یک زن زیبا و مکار .... ولی خب از آن قسمتی که شیه لیان می توانست ببیند تنها یک سر گرد و کم عمق می دید که بشقابی در دست دارد. جوان ماسکپوش از آن جایی که ایستاده بود تکان نخورد. حتی حرکتی برای بازگشایی در هم انجام نداد. در عوض بسمت مجسمه در برگشت و یک دستش را بالا گرفت و چیزی را به درون بشقاب پرتاب کرد. صدای تق تقی از ظرف برخاست.

شیه لیان پیش خود اندیشید: «تاس؟»

این صدا را بارها شنیده بود و مطمئناً صدایی نبود که فراموشش کند. این صدای قل خوردن و برخورد تاس حین چرخیدن در ظرف درون قمارخانه بود. همانطور که شیه لیان می توانست حدس بزند وقتی جوان ماسکدار دستش را کناری برد و شیه لیان توانست بخوبی دو تاس را درون بشقاب ببیند که رویشان عدد شش حک شده بود.

جوان پس از پرتاب تاس آنها را از بشقاب برداشت و بعد در را باز کرد. در حتی قفل هم نبود. وقتی او از درها گذشت پشت سرش بسته شدند. شیه لیان صدای قفل شدن درها را نشنید. پس مدتی بر سر جای خود صبر کرد سپس به سبکی و بی صدایی یک کاغذ بر زمین آمد. دست به سینه به جلوی درها رفت تا آنها را بررسی کند.

این ساختمان چندان بزرگ به نظر نمیرسید و این افسر هلال ما نیز تمام کارهایش را با





سر و صدا انجام داد. با این حال وقتی در را پشت سر خود بست دیگری هیچ صدایی از او نیامد ... شیه لیان در فکر بود که دستش را دراز کند تا در را هل دهد.

طبق انتظارش وقتی در را هل داد نه کسی را دید نه چیزی آنجا بود تنها محتویات درون اتاق یک میز کوچک و دو صندلی بودند. بنظر میرسید یک تالار خواب باشکوه معمولی باشد هر طور نگاهش میکردی بنظر نمیرسید جایی برای پنهان شدن یک شخص داشته باشد.

شیه لیان در را بست و به مجسمه زن خیره شد سپس به بشقاب یشم درون دستش نگاهی انداخت. بدون شک یک مکانیزم خاص درون تاس ها و این بشقاب قرار داشت. شیه لیان پیش خود فکر کرد: « پس در واقع این در هنوز قفله ... البته نه با قفل فیزیکی بلکه با قفل جادویی ... برای باز کردن در به یه کلید یا یه رمز نیازه ... اگه کسی بخواد دقیقاً به مقصدی برسه که مد نظرشه باید جفت شیش بیاره! »

ولی برای شیه لیان پرتاب دو عدد تاس و جفت شش آوردن در این لحظه کاری غیرممکن محسوب میشد. او در را تماشا کرد و آهی کشید. با نگاهش به جفت و بست در خیره مانده بود ولی در آخر مجبور شد راهش را کج کند و برگردد. پس از اینکه مدتی راه رفت ناگاه متوقف شد. از انتهای مسیر ظاهری سرخپوش و بلند قد درحالیکه شمشیر هلالی نقره ای باریکی به کمر داشت بطرفش می آمد. او هواچنگ بود.

دست به سینه بطرف شیه لیان آمد و گفت: « گه گه، داشتم دنبالت میگشتم. »

حالتش دقیقاً مانند همان موقعی بود که رفت. تنها فرقی از غلاف بیرون بودن شمشیر هلالیش بود. شمشیر و غلاف در حینی که او راه میرفت بهم برخورد میکردند و هواچنگ



تبدیل به تجسمی از تکبر شده بود. چشم نقره ای روی دسته امینگ بسته بود.

شیه لیان خودش را جمع و جور کرد و گفت: «من میخوامم اون بچه رو بینم ولی خونه تو خیلی بزرگه ... واسه همین گم شدم!»

شیه لیان قصد داشت درباره اتفاقی که افتاد به هواچنگ بگوید ولی وقتی کلمات به نوک زبانش رسیدند منصرف شد و چیزی نگفت.

او فراموش نکرده بود که هدفش از آمدن به شهر اشباح تحقیق و بررسی درباره آن افسر آسمانی گمشده است اما نمیشد به هیچ نشانه مشکوکی بی توجهی کرد. کسی چه میدانست شاید افسر آسمانی درون آن اتاق مخفی پنهان بود؟! بهمین دلیل میخواست عمل عجولانه ای نکند و راهی پیدا کند و به درون اتاقها نگاهی بیندازد. اگر هواچنگ ارتباطی به این موضوع نداشت شیه لیان هم میتوانست درباره آن زیردست مشکوکش همه چیز را به او بگوید ولی اگر هواچنگ در این امر دخیل بود ...

«اگر میخوای اون پسرو بینی من میتونم کسی رو بفرستم تا بیارش پشت فقط کافی بود توی تالار منتظر بمونی!»

مشخص بود که او چیزی را پنهان میکند ولی وقتی شیه لیان لحن هواچنگ را شنید خیلی زود رام شد: «کارتو اینقدر زود تموم کردی؟؟؟»

هواچنگ با لحنی پر از تکبر خرناسی کشید و گفت: «تموم شد! همش یه مشت آشغال مفت خور بودن که دلشون میخواست بمیرن... همین!»

وقتی شیه لیان لحن آشنایش در گفتن «آشغالای مفت خور» را شنید پیش خود حدس



زد: «اون شبیح سبز چیرونک بود؟»

هواچنگ لبخندی زد و گفت: «دقیقا ... بهت نگفته بودم اینجا کلی چشم و گوش دارم؟  
چیرونک چند سالی هست که شهر اشباح رو برای خودش میخواد ولی تنها کاری که  
ازش بر میاد اینه که فقط تماشا کنه و از حسادت بسوزه ... واسه همینم هر از چندگاهی  
چندتا مفت خور از خودش بدتر رو میفرسته اینجا شر بپا میکنن ... حتی ارزش نداره بگم  
چیکار میکنن .... ولشون کن ... بیا گه گه من میخوام ببرمت و یه جایی رو نشونت بدم  
... ولی نمیدونم بهم افتخار میدی همراهیم کنی یا نه!»

شیه لیان با شادی جواب داد: «البته!»

در حین عبور از راهروی بزرگی بودند که هواچنگ، شیه لیان را به تالار بزرگ دیگری  
راهنمایی کرد.

درهای تالار از فلز ساخته شده و طرح حیواناتی روی آنها حکاکی شده بود که ظاهری  
ترسناک و دلهره آور داشتند. وقتی هواچنگ به درها نزدیک شد حیوانات به شکلی جادویی  
کنار رفتند و در باز شد. پیش از اینکه شیه لیان بتواند به درون تالار قدم بگذارد هاله  
شوم کشتار به طرفش آمد ناخودآگاه عصبی شد و رگهای روی دستش متورم شدند آماده  
بود با هر چیزی که دید رو در رو شود.

هرچند با دیدن آنچه درون تالار بود چندباری پلک زد، دفاع ناگهانش در هم شکست و  
پاهایش خود به خود براه افتادند و او را به درون تالار بردند.

درون تالار و روی چهار دیوار آنجا پر از انواع سلاح ها بود. آنجا انواع شمشیرهای هلالی،



شمشیر، نیزه، سپر، شلاق، تبر ... و حتی یک زره کامل دیده میشد.

هر کسی که این چنین زره ای را بر تن میکرد و اینهمه سلاح جور و جور داشت قطعا احساس میکرد در بهشت قرار دارد و خونس از شدت هیجان به جوش در می آمد. شیه لیان هم استثنا نبود. چشمانش با شگفتی باز شده و صورتش می درخشید آخرین باری که چنین هیجانی از خود نشان داد در اسلحه خانه جون وو بود.

حالت چهره اش ثابت به نظر میرسید اما در دلش عروسی شده و قلبش به تلپ و تلپ افتاده بود و نمیتوانست کنترلش کند چنان که به لکنت افتاده بود: «...میشه ...بهشون ...دست بزنم؟»

هواچنگ لبخند زنان گفت: «راحت باش!»

شیه لیان سریع دستانش را به حرکت در آورد و سلاح های روی دیوار را با اشتیاق لمس میکرد شبیه مستهای گیج و هیجانزده سلاح ها را نوازش میکرد: «اینا... اینا همه شاهکارن ... این شمشیر شگفت انگیزه ... این تو میدون جنگ حتما خیلی خاص بنظر میرسه ... اینم همینطور!!! وایسا ... اون سابر بلند ....»

هواچنگ به دیوار نزدیک در تکیه زده بود و میدید که صورت شیه لیان چطور از شدت هیجان و اشتیاق قرمز می شود: «گه گه، نظرت چیه؟»

شیه لیان همه را دانه به دانه با دقت بررسی میکرد و حتی دلش نمیخواد چشم از آنها بگیرد: «نظر من چیه؟ واسه چی؟»

هواچنگ پرسید: «ازش خوشت میاد؟»



شیه لیان جواب داد: «البته!»

هواچنگ دوباره پرسید: «واقعا ازش خوشت میاد؟»

شیه لیان جواب داد: «واقعا...خوشم میاد!»

هواچنگ پوزخندی بر لب داشت ولی شیه لیان متوجه نشد. همانطور که شمشیر را از غلافش در می آورد قلبش تند می کوبید تیغه شمشیر رنگ سبز روشنی داشت و شیه لیان را شگفت زده کرد.

هواچنگ دوباره گفت: «کدومشون بیشتر بدردت میخوره؟»

کل صورت شیه لیان قرمز بود و می درخشید اصلا نمیتوانست جلوی حیرت خود را بگیرد: «خوبن...خوبن...همه شون خیلی خوبن!»

هواچنگ گفت: «راستی من فکر میکردم که تو یه سلاح بدردبخور تو دست و بالت نداری ... اگه اینجا چیز خوبی هست که بدردت میخوره و چشمت رو گرفته میتونه برش داری ... ولی گه گه، اگه همه شونو دوست داری منم همه رو میدم بهت!»

شیه لیان با عجله گفت: «نه نه نه ...نیازی نیست ... بهر حال من سلاح نیاز ندارم!»

هواچنگ گفت: «جدی؟ ولی از صورتت معلومه که چقدر دوستشون داری!»

شیه لیان گفت: «آره ولی دوست داشتن به معنی خواستن اونا نیست که ... من سالهاست سلاحی نداشتم ... وقتی نگاهشون میکنم بدجوری هیجانزده میشم ....بعدشم اگه بخوای همه رو بدی به من که جایی ندارم که بزارمشون!»



هواچنگ جواب داد: «اینکه راه حلش ساده س ... من بهت کل این اسلحه خونه رو میدم!»

شیه لیان حرف او را شوخی پنداشت خندید و گفت: «من اتاق به این بزرگی رو ببرم کجا؟!»

هواچنگ گفت: «نمیخواه جایی ببریش ... مالکیتش رو میدم بهت ... هر وقت بیکار بودی بیا اینجا و بینش!»

شیه لیان گفت: «نه نیازی نیست ... یه اسلحه خونه مراقب دائم لازم داره من متنفرم که بینم سلاح ها خراب میشن یا از بین میرن!»

شیه لیان شمشیر را به دقت سر جایش گذاشت و با یادی از گذشته گفت: «یه زمانی، منم همچین اسلحه خونه ای داشتم ... ولی سوخت ... همه این سلاح ها لوازم ارزشمندی هستن که هر کسی دیوونه شون میشه ... تو باید خیلی مراقبشون باشی سان لانگ!»

هواچنگ گفت: «خب این کارم ساده اس ... هر وقت بیکار بودم ... گه گه ... بهت کمک میکنم ازش مراقبت کنی!»

شیه لیان خندید و گفت: «خب ... من اونقدر جرات ندارم که از سرورم شاه اشباح بخوام کارا رو برام انجام بده!»

ناگهان شیه لیان هشدار جون وو را پیش از ترک کاخ آسمانیش بیاد آورد که گفته بود: «امینگ هلالی شرور، یه شمشیر نفرین شده اس که بدبختی میاره ... یه همچین سلاح شیطانی رو تنها میشه با یه قربانی ظالمانه و خون ساخت ... بهش دست نزن و نزار اونم



بهت دست بزنه ... اصلا معلوم نیست پیامدش چی میتونه باشه!»

شیه لیان در فکر فرو رفت اما در پایان تصمیم گرفت سوالش را بپرسد: «ولی سان لانگ همه این سلاح ها در حد و اندازه امینگ هلالی تو نیستن درسته؟»

هواچنگ ابرویش را بالا برد و گفت: «اوووه؟ گه گه درباره شمشیر هلالی منم شنیده؟»  
شیه لیان جواب داد: «فقط یه سری شایعات!»

هواچنگ نیشخندی زد و گفت: «شرط می بندم اصلا چیزای خوبی نبودن ... کسی بهت گفته که شمشیر هلالی من با یه مراسم خونین شیطانی ساخته شده؟ و اینکه من آدمای زنده رو قربانی میکنم؟»

تند و تیز مثل همیشه ....شیه لیان جواب داد: «اینقدر ا هم ترسناک نبودن البته همه شایعات خودشونو دارن ولی قرار نیست همه شون رو باور کنیم ... خب حالا من افتخار دیدن امینگ هلالی افسانه ای رو دارم؟»  
هواچنگ گفت: «گه گه، تو قبلا اونو دیدی!»

او چند قدم به شیه لیان نزدیک شد و با صدای آرامی گفت: «ببین گه گه، این امینگه!»  
چشم روی قبضه هلال شمشیر بر شیه لیان زوم کرده بود شاید این تصور شیه لیان بود ولی چشم حکاکی شده بر شمشیر نقره ای جمع شده و حالتی هلالی به خود گرفته و با ژست خاصی تماشایش میکرد.

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

به کانال من در تلگرام ملحق شین در صورت هر اتفاقی میتونین از این طریق با من در ارتباط باشین....ضمنا زیرنویسهای یائویی و ناوای یائویی جدید رو اونجا آپدیت میکنم....